گفت‌وگوی «جوان» با آزاده علی مرادزاده آرانی از روزهای اسارت، مفقودی و بازگشت به وطن

حفظ قرآن کریم ارمغانی از دوران اسارت بود

■ صغری خیل‌فرهنگ

علی مرادزاده آرانی ۱۵سال داشت که با تغییر تاریخ شناسنامه‌اش راهی جبهه شد. به خانواده‌اش قول داده بود که خیلی زود باز می‌گردد، اما تقدیر طور دیگری برایش رقم خورد. علی در ۱۶سالگی به اسارت دشمن درآمد و بعد از چهار سال وقتی به خانه بازگشت که ۲۰ سالش تمام شده بود. در این مدت خانواده از سرگذشتش بی‌اطلاع بودند. حتی نام او و همرزمانش هم در لیست صلیب‌سرخ ثبت نشد اما توانست در شرایط سخت اردوگاه (تکریت ۱۱) حافظ قرآن شود. او حالا ۵۱ سال دارد. با ما همکلام شده است تا از روزهای اسارت و مفقودی و آزادی‌اش برایمان روایت کند.

علی مرادزاده در دوران دفاع مقدس

چند سال داشتید که به جبهه رفتید و در چه عملیاتی به اسارت دشمن درآمدید؟

اولین باری که به جبهه رفتم سال ۶۴ بود. اول دبیرستان بودم و ۱۵ سال داشتم. آن زمان شور و شوق زیادی بین هم سن و سال‌های من برای حضور در جبهه وجود داشت. شهادت هم محلی‌ها و اخبار جبهه، مزید بر علت شد تا ما هم عزم رفتن کنیم. مسائل اعتقادی مثل بحث دفاع از اسلام و کشور هم تأثیر خودش را داشت. من جثه کوچکی نداشتم اما تاریخ شناسنامه‌ام مانع می‌شد تا بتوانم به راحتی راهی شوم. برای همین تاریخ شناسنامه‌ام را دو سالی تغییر دادم و به عنوان یک رزمنده ۱۷ ساله اعزام شدم. فرزند اول خانواده بودم. خانواده ما یک خانواده معتقد و مذهبی بود و مخالفتی با رفتن من نداشتند و فقط می‌گفتند: برای تو زود است. من هم در پاسخشان می‌گفتم: «می‌روم و خیلی زود بر می‌گردم.» الحمدلله همراهی کردند و از طریق سپاه اعزام شدم. ۲۰ اردیبهشت ماه سال ۶۴ بود. ۴۰ روز دوره آموزشی را در پادگان امام حسین(ع) اصفهان سپری کردم و ۱۸ خرداد ماه به کردستان اعزام شدم. در کردستان کارمان تأمین جاده و روستا بود. خیلی مشتاق بودم که به جبهه جنوب بروم. بعد از اینکه از کردستان برگشتم. باز هم به سراغ درس و مشق رفتم. یک سال درس خواندم. سال بعد یعنی ۱۳ مهر سال ۶۵ مجدداً با بچه‌های لشکر ۸ نجف به جبهه‌های جنوب اعزام شدم. این بار هم به خانواده گفتم همانند دوره قبل خیلی زود به خانه بر می‌گردم. فضای جبهه جنوب طور دیگری بود. حال و هوای بچه‌های جبهه، توسل‌ها و توکل‌ها، معنویت بچه‌ها و صمیمیتی که بین‌شان بود را از نزدیک دیدم. وقتی اینها را حس کردم با خودم گفتم: «دیگر به خانه برنمی‌گردم.» سه ماهی در منطقه حضور داشتم تا اینکه راهی عملیات کربلای ۴ در تاریخ ۴ دی ماه سال ۶۵ شدم. منطقه عملیاتی ما جزیره ام‌الرصاص بود که من بعد از مجروحیت در این عملیات در سن ۱۶ سالگی به اسارت دشمن درآمدم.

دوران اسارت تلخ اما خاطره‌انگیز است. این لحظات چطور گذشت؟

من تخریبچی دسته بودم. ما یکی دو شب در خرمشهر مستقر بودیم و بعد از آن در شب عملیات روی اسکله خرمشهر مستقر شدیم. قبل از ما گردان غواص‌ها به خط زده بودند و ما موج دوم بودیم که باید پشت سرشان حرکت می‌کردیم. برای همین در اسکله منتظر می‌ماندیم تا دستور حرکت داده شود. بعد از مدتی دستور حرکت داده شد و ما با قایق‌ها از روی رودخانه اروند عبور کردیم.

زمانی که به ساحل دشمن رسیدیم متأسفانه خط کامل شکسته نشده بود. ما در عملیات کربلای ۴ به اهداف از پیش تعیین شده نرسیدیم. ابتدای ورودمان به ام‌الرصاص زمانی که از قایق پیاده شدم پیکر شهدای غواص را دیدم که در کنار اروند افتاده بودند. جزیره ام‌الرصاص هنوز پاکسازی نشده بود. اما راه برای ما باز شد و در عرض ام‌الرصاص حرکت کردیم. مأموریت اصلی ما جزیره ام‌الباقی بود. باید آنجا را پاکسازی می‌کردیم. چون هنوز کار در ام‌الرصاص تمام نشده بود. گردان ما دو قسمت شد و تعدادی از بچه‌ها به جزیره ام‌الباقی رفتند و ما که حدود ۵۰ نفر می‌شدیم، برای کمک در ام‌الرصاص ماندیم. بعد از اتمام مأموریت‌مان در ام‌الرصاص ما هم به دنبال بچه‌ها راهی شدیم اما وقتی رسیدیم، گروه اول رفته بود. خودمان را هر طور بود رساندیم به بچه‌ها. در مسیر تعدادی از بچه‌های‌مان به شهادت رسیدند و با تعداد ۱۵ نفر باقیمانده به آنها ملحق شدیم. اما تعداد زیادی از بچه‌ها مجروح و شهید شده بودند. جمع ما و گروه قبلی حدود ۵۰ نفری می‌شد منطقه زیر آتش بعثی‌ها بود. همه پشت یک خاکریز پناه گرفتیم. از همه طرف گلوله به سمت ما می‌آمد. از پشت، راست و چپ. تا ظهر آنجا بودیم. نهایتاً از میان ما هشت نفر باقیماند. تصمیم گرفتیم به سمت عقب برگردیم که ناگهان از پشت سر یک انفجاری اتفاق افتاد. شهید سید مجتبی شجاع‌الدینی همان جا به شهادت رسید من هم از ناحیه کمر و دست مجروح شدم. در همان لحظات بعثی‌ها را دیدم که روی خاکریز ایستاده‌اند. فاصله ما ۱۰ متر می‌شد. بچه‌ها با همان حال شروع کردند به تیراندازی به سوی بعثی‌ها. من هر چه تجهیزات داشتم از خودم جدا کردم و شروع کردم به حرکت. کمی که رفتم، بیهوش شدم. وقتی به هوش آمدم که هوا تاریک شده بود. خواستم بشینم که ترکشی دیگر به کمرم اصابت کرد. باز هم از حال رفتم و مجدداً دوباره به گوشم ترکش خورد.

تا فردا صبح بی‌هوش همان جا افتاده بودم. صبح با لگد دو بعثی به هوش آمدم که من را صدا می‌کردند. نمی‌توانستم تکان بخورم. در همان حالت خوابیده نگاهشان می‌کردم و ساکت بودم. وقتی وضعیت من را دیدند، رفتند. حدود ظهر بود (زمان را از تابش آفتاب متوجه می‌شدم) چند بعثی آمدند سرم را باند پیچی کردند و بعد من را روی پتو منتقل کردند.

با ۱۶سال سن چه احساسی داشتید؟ نترسیدید؟

الحمدلله نترسیدم. تعداد زیادی از نیروهای بعثی با ما همان جا عکس گرفتند. عنوان کتابی که بعدها از خاطرات من در اسارت منتشر شده «عکس دسته جمعی» است. اما. بعد من را در جیپ فرماندهی خواباندند و بردند. خون زیادی از من رفته بود و برای همین دائم بیهوش می‌شدم. من را در مقرشان بردند. به اتاقی که حدود ۶۰ نفر از بچه‌ها در آنجا بودند. دو، سه روزی در کنار بچه‌ها بودیم. بعثی‌ها با بچه‌هایی که جراحت‌شان کم بود کاری نداشتند. رهایشان کرده بودند تا خودشان بهتر شوند. به آنهایی هم که به شدت مجروح شده بودند، توجهی نمی‌کردند تا به شهادت برسند. چند نفر از بچه‌ها در همان اتاق کنار ما شهید شدند. وضعیت من بینا بین بود. نه خیلی حالم بد بود که رها شوم و نه آنقدر که به خودی خود خوب شوم.

در آن دو-سه روز از ما بازجویی کردند. یک بار هم سوار ماشین‌هایشان کردند و در میان مردم شهر چرخاندند. عملیات کربلای ۴ برای بعثی‌ها فتح بزرگی محسوب می‌شد. آنها تمام استفاده‌های تبلیغاتی خودشان را از این عملیات کردند. در بسیاری از عملیات‌ها تیر خلاص به مجروحان می‌زدند اما در این عملیات این کار را نکردند. همه مجروحان عملیات را جمع کردند و به اسارت بردند تا نشان بدهند که ایران در این عملیات شکست خورده است. یک مرتبه ما را به حیاط مقر بردند. همه نشسته بودیم که خبرنگاران خارجی آمدند و از ما عکس و فیلم گرفتند. شرایط جسمی‌ام طوری بود که من را به بیمارستان بصره منتقل کردند. در مدت یک هفته که در آنجا بودم، چند عمل جراحی انجام دادند و بعد از آن به بیمارستانی در بغداد منتقل شدم و نهایتاً در تاریخ ۱۹ دی ماه ۶۵ ما را به زندان الرشید فرستادند. ۱۰ سلول در این زندان بود که هر سلول حدود ۹ متر می‌شد. اوایل در هر اتاق ۱۰ نفر بودیم اما چون بعد از آن عملیات کربلای ۵ اجرایی شد، تعداد اسرا هم بیشتر شد و حدوداً هر سلول ۳۰-۳۵ نفر شدیم. جایی برای خوابیدن نبود. همه‌اش می‌نشستیم. دو ماهی در این سلول‌ها بودیم تا اینکه ۵ اسفند ماه همان سال من را به اردوگاه تکریت ۱۱ منتقل کردند. تا تاریخ ۶ شهریور ماه سال ۶۹ یعنی سه سال و هشت ماه در اسارت بودم.

> تعداد زیادی از نیروهای بعثی با ما همان جا عکس گرفتند. عنوان کتابی که بعدها از خاطرات من در اسارت منتشر شده «عکس دسته جمعی» است. اما. بعد من را در جیپ فرماندهی خواباندند و بردند. خون زیادی از من رفته بود و برای همین دائم بیهوش می‌شدم

روزهای اسارت‌تان چطور گذشت؟ در ایام عزای سیدالشهدا(ع) چطور مراسم برگزار می‌کردید؟

بعثی‌ها در شش - هفت ماه ابتدای هر روز صبح ما را با کابل، مشت و لگد می‌زدند. به قول بچه‌ها پذیرایی عمومی و خصوصی بود. یعنی گاهی هر اسیر را می‌بردند و به بهانه‌های مختلف ما را تنبیه می‌کردند. گاهی که رزمندگان اسلام در عملیات‌ها پیروز می‌شدند و اینها نمی‌توانستند این فتوحات را تحمل کنند به سراغ اسرا می‌آمدند و ما را می‌زدند. یا بعثی‌ها خودشان در اردوگاه دعوا داشتند، تلافی‌اش را سر ما در می‌آوردند. گاهی بچه‌ها را برای کارهایی که در اردوگاه برگزار می‌کردند، تنبیه می‌کردند. مثل نماز جماعت، یا دعا و دورهمی‌هایشان... آنها به هر حال بهانه برای ضرب و شتم بچه‌ها پیدا می‌کردند. در ایام عزاداری سیدالشهداء گاهی یکی از بچه‌ها می‌خوابید، یکی در حال گلدوزی، آن دیگری نشسته و تکیه کرده به دیوار و دیگری پشت به دیگران نشسته هر کسی در حالتی بود اما همگی در حال روضه گوش کردن و اقامه عزاداری برای اباعبدالله‌الحسین(ع) بودند. اما بیشتر مراسم به صورت تبیینی بود و در مورد مفاهیم عاشورا صحبت می‌شد. مثل این مراسمات با شور و حال و... نبود. البته رئیس آسایشگاه هم گاهی خیلی سخت می‌گرفت و گاهی راحت و ما می‌توانستیم برنامه‌ها را علنی‌تر برگزار کنیم. اگر رئیس آسایشگاه همراه بود اوضاع ما بهتر بود. فضای عمومی اردوگاه هم متفاوت بود. یک بار خود ژنرال بعثی با اسرا زندان همراه شد و کار ما را راحت کرد. اردوگاه تکریت ۱۱ از سخت‌ترین اردوگاه‌های بعثی‌ها بود.

> با وجود فشارهایی که روی بچه‌ها بود، دست از کار فرهنگی بر نمی‌داشتند. مثلاً خود من شروع به حفظ قرآن کردم. از بیمارستان بغداد کار حفظ را شروع کردم. همان جا وقتی می‌دیدیم کسی از بچه‌ها سوره‌هایی را حفظ است از او می‌خواستم برایم بخواند

قرآن را هم در چنین شرایط سختی حفظ کردید؟

با وجود فشارهایی که روی بچه‌ها بود، دست از کار فرهنگی بر نمی‌داشتند. مثلاً خود من شروع به حفظ قرآن کردم. از بیمارستان بغداد کار حفظ را شروع کردم. همان جا وقتی می‌دیدیم کسی از بچه‌ها سوره‌هایی را حفظ است از او می‌خواستم برایم بخواند و من آنها را آیه به آیه حفظ می‌کردم. یکی از خلبان‌های که به اسارت درآمده بود. قرآن با خودش داشت. بچه‌ها آنها را می‌خواندند و در زمانی که همه با هم به هواخوری می‌آمدیم برای ما می‌خواندند و اینگونه سینه‌به‌سینه قرآن به ما منتقل و سوره‌ها را حفظ کردم. بعدها برای هر آسایشگاه یک قرآن آوردند. منتظر می‌شدیم هر بار که قرآن می‌آمد، سوره‌های جدید را حفظ می‌کردیم. همان طور که گفتم، بسیاری از برنامه‌های مذهبی مثل عزاداری‌های ماه محرم و ایام شهادت ائمه یا دعای کمیل به صورت پنهانی بود. همین‌ها را طوری اجرا می‌کردیم که بعثی‌ها شک نکنند. به شکل دورهمی‌های چند نفره که وقتی می‌آیند فکر کنند نشسته‌ایم و داریم حرف معمولی می‌زنیم.

خانواده‌تان از اسارت و شرایط عملیات کربلای ۴ اطلاع داشتند؟

ما در این چهارسال زیر نظر صلیب‌سرخ نبودیم. زمانی که ما از اردوگاه تکریت آزاد شدیم اسامی‌مان را اعلام کردند. تا اردوگاه ۱۰ اسامی ثبت شده بود اما همه اسرا از اردوگاه ۱۱ به بعد که مربوط به عملیات بعد کربلای ۴ و بعد از آن می‌شد، مفقود و بعثی‌ها لیستی به صلیب نداده بودند. خانواده‌ها هم از سرگذشت ما اطلاع نداشتند و در آن مدت در چشم انتظاری بودند. آنهایی که مجروحیت من را دیده بودند خودشان شهید شده و باقی همرزمان هم اسیر شده بودند. با این وجود کسی نبود از ما به خانواده اطلاعی بدهد. من در ۶ شهریور سال ۶۹ آزاد شدم و زمانی که برای تبادل به نزدیک مرز آمدیم آنجا اسم ما را رد کردند.

چه زمانی با خانواده‌تان دیدار کردید؟

بعد از آزادی یک روزی در قرنطینه کرمانشاه بودیم و در آن یک روز از طریق رسانه‌ها خبر آزادی ما اعلام شد. اسامی هم در روزنامه چاپ شده بود و هم در رادیو اعلام شده بود. با همکاری و همراهی سپاه خانواده‌ها در جریان قرار گرفته و فضای خانه و شهر مهیای ورود ما شده بود. ما هم از کرمانشاه به اصفهان و از آنجا وارد نطنز شدیم. یک شب نطنز ماندیم تا خانواده بیایند و دیدار خصوصی داشته باشیم. پدر و مادرم و اطرافیان و برادران و بچه‌های محله به صورت خصوصی آمدند و ما همدیگر را دیدیم.

صبح روز بعد حرکت کردیم و از نطنز به شهرستان خودمان آران و بیدگل آمدیم. در آنجا مورد استقبال همشهریان عزیزمان قرار گرفتیم. من ۱۶ سال داشتم که از خانه رفتم. حالا ۲۰ ساله برگشتم. احساسات و شور و شوق زیادی در این دیدار بود. چهارسال فراق بود و دوری. مادر و پدر از دلتنگی‌شان برایم گفتند و...

۲۲ سال داشتم که ازدواج کردم و حالا سه دختر دارم. بچه‌ها پای روایات و خاطرات من از دوران اسارت می‌نشینند و نهایتاً همین چند سال اخیر بود که نویسنده‌ای آمد و یک کتاب از خاطرات من هم جمع‌آوری و منتشر کرد. البته کاش این اقدام در همان سال‌های ابتدایی می‌افتاد. زمانی که حافظه ما به خوبی یاری می‌کرد و می‌توانستیم خیلی خوب خاطرات را با جزئیات بیان کنیم.

گفت‌وگو

مجتبی هنگام بازگشت از اسارت

سردار مهدی محبی در گفت‌وگو با «جوان» از روزهای اسارتش می‌گوید

شلمچه دروازه ورودم به جبهه و بازگشتم از اسارت بود

■ مبینا شانلو

اصالتاً اهل شهرستان میاندوآب آذربایجان‌غربی است اما متولد تهران. در جوادیه قد کشیده، خوب و بد را که تشخیص داد، حاج آقا مطلبی امام جماعت مسجد ابوذر راه و رسم درست زندگی را به او و هم دوره‌ای‌هایش آموخت. مهدی محبی مثل تمام نوجوانان سال‌های دفاع مقدس که نوجوانی‌شان با دیگر نسل‌ها متفاوت است، خیلی زود با فضای جبهه آشنا می‌شود. خودش می‌گوید: «۱۶ ساله بودم که به عنوان بسیجی به جبهه اعزام شدم و از عملیات رمضان در جبهه بودم. در همانجا به عضویت سپاه درآمدم و تا پایان جنگ در جبهه‌ها حضور داشتم. سه نفر از اعضای خانواده ما در جبهه بودیم، خودم، برادر بزرگترم که در جبهه‌های کردستان خدمت می‌کرد، خواهرم نیز همزمان در کردستان بود. و حدود دو سال در گروه‌های جهادی خدمت می‌کرد.» با مهدی محبی همکلام شدیم تا از روزهای اسارتش برایمان روایت کند.

■ **احلی من العسل**

۷۶ ماه سابقه حضور در جبهه دارم. بار اول از شلمچه اعزام شدم برای عملیات رمضان. جالب است برای اولین بار از شلمچه وارد جبهه شدم و بعد از اسارت هم از شلمچه وارد ایران شدم. زندگی در جبهه و دفاع مقدس شیرین‌تر از هر چیزی بود. تصورش برای آنهایی که آن فضا را درک نکرده‌اند بسیار سخت است، خلاصه کنم زندگی در بهشت بود «احلی من العسل» در طول دوران حضورم در جبهه مسئولیت‌های زیادی داشتم. معاون تیپ زرهی، معاون و رئیس ستاد تیپ و معاون گردان پیاده جعفر طیار از جمله مسئولیت‌هایم در دوران دفاع مقدس بود.

■ **اسارت**

در تاریخ ۲۳ خرداد سال ۶۷ و در عملیات بیت‌المقدس ۷ و در نوک کانال ماهی به اسارت درآمدم. ۲۷ ماه در اردوگاه‌های ۱۲ و ۱۶ تکریت و اردوگاه ۱۸ بعقوبه اسیر بودم. اسارت ادامه جهاد ما بود. باید روحیه خودمان را حفظ می‌کردیم. در ایام شادی و عزای اهل‌بیت با هر سختی و مشقتی که بود شیرینی و حلوا آماده و بین بچه‌ها تقسیم می‌کردیم. در ایام محرم هم با وجود سخت‌گیری‌های بعثی‌ها عزاداری بر پا بود حتی برای احتیاط هر چند نفر با هم زیارت عاشورا می‌خواندیم.

■ **تلخ‌ترین روزهای اسارت ما**

ایامی بود که عراقی‌ها به مقدسات دین و ائمه معصومین(ع) و حضرت امام (ره) اهانت می‌کردند یا مانع نماز خواندن و عزاداری محرم می‌شدند یا با وضعیت نجاست و عدم طهارت، رهایمان می‌کردند که این وضعیت مانع عبادت‌مان می‌شد. البته تلخ‌ترین روز روزی بود که خبر رحلت حضرت امام را شنیدیم. بگذریم که در اردوگاه ۱۶ تکریت بسیاری از همرزمان‌مان در اثر تشنگی و گرسنگی به درجه رفیع شهادت نائل شدند.

■ **بازگشت به میهن**

حدود یک ماه به آزادی‌مان، از طریق نگهبانان عراقی و تلویزیون عراق، متوجه شدیم که از ۲۶ مرداد تبادل شروع می‌شود نهایتاً هم در ۲۴ شهریور آزاد شدیم. ما مفقودالاثر بودیم و تحت پوشش صلیب سرخ جهانی نبودیم و هیچ ارتباطی با خانواده‌مان نداشتیم. البته یک ماه بعد از اسارت‌مان، تعاون سپاه یک قطعه فیلم کوتاهی که تلویزیون عراق از اسارت ما پخش کرده بود را به خانواده تحویل داده بود. اما اطلاع دیگری از ما نداشتند تا روزی که وارد ایران شدیم. استقبال بسیار مفصل و با شکوهی انجام شد. اما بهترین لحظه زمانی بود که مادرم را دیدم چندین ساعت، در مقابل مسجد ابوذر منتظر ایستاده بود یک حلقه بزرگ گل را در دستانش بالا گرفته بود تا به گردنم بیندازد.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۵۵۳

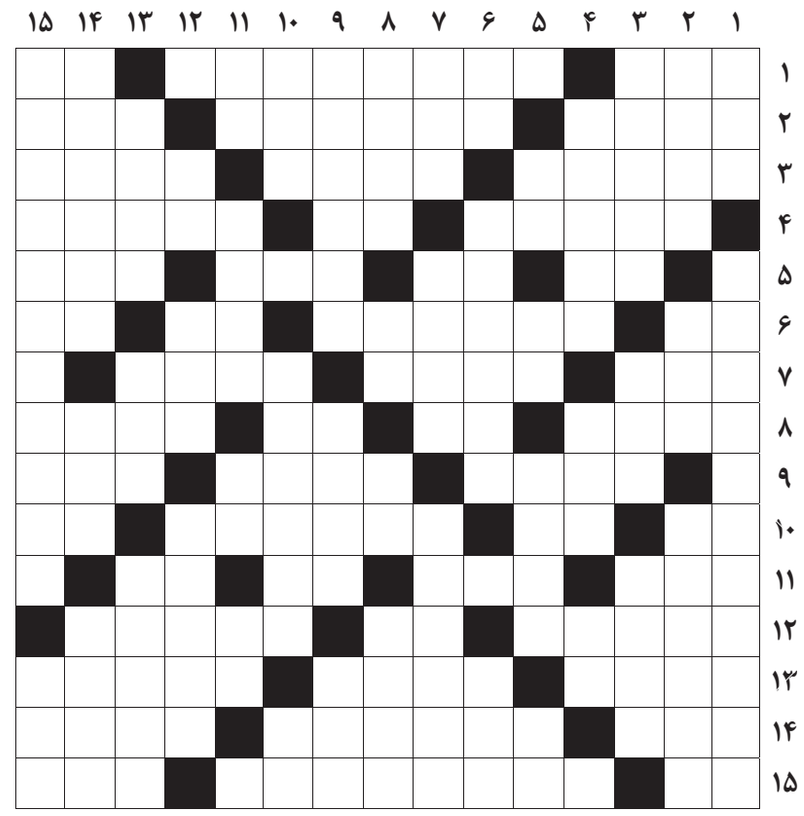

از راست به چپ

■ ۱-از قبایل عرب جاهلی-سردار رشید و باوفای کربلا-چهار من تبریز ■ ۲-ساز چنگ-پایتخت ایرلندجنوبی-فنی در کشتی ■ ۳-ترازو-دعای خیر-آزاد و خلاص ■ ۴-درک کردن-پادگان تهران-پیامبر زره‌ساز ■ ۵-معاون فراری هیتلر-یازده-جریب-نویسنده بذله‌گوی ایرلندی ■ ۶-روحانی زرتشتی-باشگاه فوتبال انگلیسی-رودی در چین-بهتر از بدتر ■ ۷-آلوی گوهی-پایتخت غنا-شهر بهار نارنج ■ ۸-اشعه فرابنفش-سخن صریح-ترک استخوان-نمایش همراه با ساز و آواز ■ ۹-جاوید-نام قدیم مدینه-نیزار خوزستانی ■ ۱۰-کلمه شگفتی-رود آرام-سردار سپاه ابن‌زیاد در کربلا-مجازات شرعی ■ ۱۱-آسمان-خالص و برگزیده چیزی-حرف دهن کجی-بلندی اندام ■ ۱۲-گیاه عشقه-ترشی انار-گیاهی از تیره آلاله ■ ۱۳-کالا-بخیل-خویشاوندان ■ ۱۴-میلیون در صنعت برق-شیشه ایمنی-بیماری سگ‌سانان ■ ۱۵-خیس-واژه فرانسوی به معنای پیشتاز و پیشرو-نسخه تدوین نشده فیلم

از بالا به پایین

■ ۱-واحد مقاومت الکتریکی-دو نعمت ناشناخته برای انسان و جامعه ■ ۲-ضرورت و حاجت-اغراق-از غذاهای سریع و ساده بین‌المللی ■ ۳-بدون اطلاع قبلی-دهل-صبر زرد ■ ۴-زاهد-پدر ادریس نبی-برگ برنده ■ ۵-رمق آخر-گشوده-شغل رسمی-نور اندک ■ ۶-مخالف-کار انجام گرفته-کفش ■ ۷-ایتالیای قدیم-رود شمال شرقی ایران-بیماری غدد بناگوش ■ ۸-خودآرایی-وام ناتمام-تیر پیکاندار-صفت سیب‌زمینی ■ ۹-از سلسله های حاکم بر شمال ایران-استانی در عراق-نهی شاعرانه از آمدن ■ ۱۰-امر به آمدن-راتبه-نوعی شیرینی ■ ۱۱-ضمیر اشاره-سرگشته-نیم‌صدای گوسفند-بنده و شما ■ ۱۲-ضمیر اجتماعی-بیماری سبزی و آب آلوده-شصت ثانیه ■ ۱۳-هاتف غیبی-از حبوبات-سختی و عذاب ■ ۱۴-نقطه ضعفی که با استفاده از آن می‌توان کسی را مطیع خود کرد-پیچیده‌ترین خلقت خدا برای انسان-دریاچه‌ای در روسیه ■ ۱۵-بر اساس این اصل قانون اساسی مجمع تشخیص مصلحت تشکیل می‌شود-گوسفند ماده

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

	۹	۵		۲				
		۲		۹	۳			
	۳						۶	۲
۶		۸	۳					
			۴	۵				
							۲	۴
						۶		۷
۱	۲	۶					۵	
			۵	۴				

جدول کلمات متقاطع
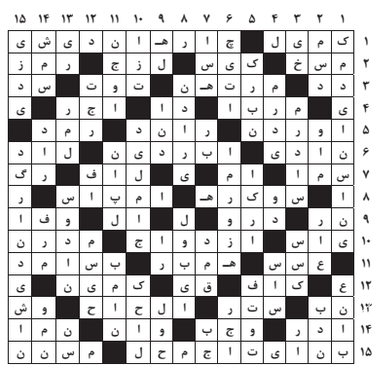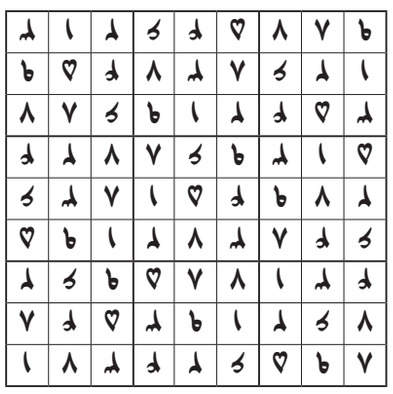
پاسخ جدول شماره ۶۵۵۲